

## نبردی نا برابر

- این کتاب به وسیله "نیما پرورش" به رشته تحریر در آمده ، وی که از سال ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸ در زندان جمهوری اسلامی اسیر بوده تلاش نموده تا گزارشی از ۷ سال زندان را در مقابل دیدگان خواننده قرار بدهد ، او از زمان دستگیری ، مراحل بازجویی ، شکنجه و..... شرح میدهد تا به سال ۱۳۶۷ میرسد، سالی که هزاران زندانی سیاسی توسط مأموران سر سپرده رژیم و به

دستور مستقیم خمینی قتل عام میشوند، و در گورهای دسته جمعی و به طور ناشناس به خاک سپرده می شوند تا راز این جنایت در پرده بماند، نیما پرورش در این بخش از خاطرات خود اسامی تعدادی از زندانیان سیاسی که در آن روزها به جوخه اعدام سپرده شدند را ذکر می کند . ما برای شما بخشی از خاطرات که مربوط به سال ۱۳۶۷ می باشد را انتخاب نموده ایم . این کتاب در سال ۱۳۷۴ توسط انتشارات اندیشه و پیکار انتشار یافته .

- لازم به توضیح می باشد که نیما پرورش و کتاب او یکی از منابعی بود که ما، در جهت تکمیل و تصحیح لیست قتل عام سال ۶۷ از آن استفاده نمودیم ، با سپاس فراوان از ایشان.

برای طرح نظرات و پیشنهادات خود می توانید با آدرس زیر با ما

تماس بگیرید. [iran\\_a500@yahoo.fr](mailto:iran_a500@yahoo.fr)

## نبردی نابرابر

گزارشی از هفت سال زندان

۱۳۶۸ تا ۱۳۶۱

نیما پرورش

### انفرادی

به محض ورود به سلول و بسته شدن درب آن، از شدت درد پاهایم روی زمین افتادم. چشم بند خود را باز کردم و متوجه شدم که در سلول فرد دیگری نیز هست. مردی تقریباً ۶۰ ساله با مو و ریش سفید در انتهای سلول، قسمتی که شوفاژ وجود داشت، رو به دیوار نشسته بود. (زندانیان مجبور هستند به محض شنیدن صدای درب سلول، رو به دیوار مقابل درب بنشینند تا از دیدن چهره بازجو توسط زندانی ممانعت شود و فقط پس از بسته شدن درب می توانند مجدداً روی خود را برگردانند.) درب سلول که بسته شد روی خود را برگرداندم. تا متوجه بدحالی من شد مرا کمک داد و به قسمت بالای سلول برد. من او را با نام حاج آقا اخوت شناختم. (ه) او را به عنوان گروگان گرفته بودند تا پسرش که از فعالین سازمان پیکار بوده خود را معرفی کند. مردی بسیار مهربان بود. همان روز عصر پاها و پشتم را با تکه پارچه خیسی ماساژ داد و از اندوخته قند خود در سلول برایم آب قند درست کرد. از اینکه موفق به دستگیری پسرانش نشده اند راضی بود ولی از اینکه در این سن و سال مجبور بود در زندان بسر برد ناراحت بود. هنگام غروب، قبل از اتمام کار بازجوها، مجدداً درب سلول باز شد و فرد دیگری را به درون سلول آوردند. او را از زیر زمین بدانجا آورده بودند و کف پاهایش سرخ و ورم کرده بود و بر روی صورتش جای سیلی هائی که خورده بود هنوز کاملاً مشخص بود. او خود را ولی الله رود گریان معرفی کرد. از فعالین سازمان پیکار بود که در تابستان ۶۱ دستگیر شده بود، ولی موفق به

شناسائی او نشده بودند. او خود را راننده تریلی معرفی کرده بود و حتی می خواستند او را آزاد کنند و به اتاق آزادی (۶) هم برده بودند ولی دست آخر، فردی به نام محمد رضا نصیری که او نیز از فعالین سازمان پیکار بود، و دستگیر شده و کارش به همکاری کشیده بود، ولی الله رود گریان را شناسائی می کند. ولی الله را مجدداً به ۲۰۹ آورده و پس از يك هفته دادگاهی کرده بودند. او در دادگاه از مارکسیسم دفاع کرده بود و در پاسخ حاکم شرع دادگاه در مورد مارکس و انگلس و لنین گفته بود «آن ها کل های سرسبد جامعه بشری هستند و حاکم شرع خشمگینانه درآمده بود که «پیغمبر گل سرسبد است». همین امر موجب شده بود که باز او را به ۲۰۹ آورده، در آنجا تحت شکنجه قرار دهند. فردی بسیار با روحیه و مسلط بر خود به نظر می آمد. می دانست که او را اعدام خواهند کرد ولی به هیچوجه نگران به نظر نمی رسید. پس از دادگاه و دفاع او از مارکسیسم، بازجویی در صدد برآمده بود تا روحیه و شخصیت او را بشکند اما او مسلط تر و استوار تر از آن بود که بتوانند به آسانی بر شخصیتش چیره شوند. خودش برایمان تعریف کرد که همان روز صبح، قبل از اینکه او را به زیر زمین ببرند، حسین روحانی(۷)، قاسم عابدینی(۸) و صمد علیزاده(۹) با بازجویی او به سراغش آمده از او می خواستند که دفاع خود را پس بگیرد و در برنامه ای رادیو- تلویزیونی از جمهوری اسلامی دفاع کند ولی او به هیچ عنوان حاضر به پذیرفتن چنین شرطی نشده بود. به همین سبب او را همان صبح به زیر زمین برده و تا زمانی که به سلول آوردند، تحت شکنجه قرار داده بودند.

اطلاعاتی که او آن شب از وضع زندان و بازجویی ها در اختیارم گذاشت بسیار مفید بود. از صحبت او متوجه شدم که سلول ما زیر نظر بازجویی است به نام «رحیم» (۱۰) که افراد وابسته به سازمان پیکار را بازجویی می کند. آن شب پس از خوردن شام، در حالی که با یکدیگر سیگار می کشیدیم از سرنوشت او جويا شدم. می دانست که اعدام خواهد شد. ظاهراً برادرش، اسماعیل رود گریان را در شهرستان آمل در سال ۶۰ اعدام کرده بودند. او و خانواده اش در آن شهرستان محبوب و برخوردار از وجهه ای مردمی بودند. در سال ۶۱ نامزدش را هم در شهرستان آمل اعدام کرده بودند. با توجه به دفاعی که در دادگاه کرده بود به احتمال قوی خودش را هم اعدام می کردند ولی تأسف او از این بود که اگر چند روز دیگر هم لو نمی رفت، حتماً آزاد می شد.

همان شب، در خصوص مراقبت های بعد از شکنجه توصیه هائی به من کرد. از جمله اینکه به هیچ رو محل شکنجه، کف پا یا پشت بدن را با آب ماساژ ندهم (هرچند این کار را قبل از ورود او حاج آقا با دستمال خیس برایم انجام داده بود!) زیرا باعث زدن تاول و برآمدن پوست می شود و همینگونه نیز شد. همچنین توسط او از نام کلیه بازجوها و از جمله بازجوی خودم باخبر شدم. بازجوی فعالین پیکار، همانطور که گفتم، شخصی به نام رحیم بود که فردی به نام علی رضا معاونش بود. ایندو بازجویی فعالین «سهند» را نیز به عهده داشتند. «احسان» بازجوی اتحادیه کمونیستها، «حامد» بازجوی اقلیت که در خشونت و شکنجه زیانزد زندانیان بود. «انصاری» بازجوی راه کارگر و جریانات دیگر از قبیل توفان و رنجبران بود. ساعت ۶ صبح روز بعد، چای آوردند با مقداری نان و پنیر و چند عدد قند. همان صبح زود متوجه شدم که کف پاهایم تاول زده است. به توصیه ولی الله بایست از ترکاندن آن خودداری می کردم. ساعت ۸ صبح کار بازجوها آغاز شد. ابتدا بازجوی ولی الله به سراغ او آمد و او را با خود به بیرون برد. ناهار را در همان سلول همراه با حاج آقا اخوت خوردیم. بعد از ناهار، درب سلول زده شد و بازجوی مرا صدا زد. بلافاصله چشم بند زدم. نمی توانستم راه بروم و از ترس اینکه مبدا تاول ها بترکد پاهای خود را از گوشه روی زمین می گذاشتم. بازجو مرا کشان کشان به راهرو اصلی برد و از آنجا از ردیف چند سلول گذشته و در یکی از راهروها پیچیده و در کنار درب يك سلول ایستادیم. به محض باز شدن در، مرا به داخل آن هل داد و در را بست. کنار درب سلول که ایستاده بودیم موضوع تاول های کف پایم را مطرح کردم و گفتم حال خوب نیست و نیاز به دکتر دارم. او به تمسخر پاسخ داد «برای خوب شدن باید دوباره زیرزمین بروی» و درب سلول را بست و رفت. در سلول کسی نبود. چند پتو در قسمت بالای سلول بطور مرتب چیده شده بود و چند بشقاب و قاشق نیز در قسمت ورودی سلول، در زیر دستشوئی قرار داشت. تاول کف پایم حال را به شدت خراب کرده بود. احساس تب شدیدی می کردم و فوق العاده ناتوان شده بودم و تمایلی به خوردن غذا نداشتم. ردیفی که سلول من در آن قرار داشت، به نظر می رسید، از اتاق های بازجویی فاصله زیادی دارد زیرا سروصدای کمتری نسبت به سلولی که شب قبل در آن بودم شنیده می شد. مدت پنج ماه به تنهایی در همین سلول بودم. آن شب تا چندین شب دیگر، حالم رفته رفته خرابتر شد. عرق می کردم و تب شدیدی به من دست می داد ولی رفته رفته حالم بهبود پیدا کرد. تاول ها ترکیده بود ولی پوستشان را دست نمی زدم.

می دانستم خطر عفونت هست. درد پشت و کمرم آرام آرام بهتر و اشتهايم به خوردن غذا بیشتر می شد. طی روز سه وعده چای می دادند و همراه با هر وعده سه تا قند. با صرفه جوئی در مصرف قند، مقداری از آن ذخیره کرده بودم و هر از گاهی با آب گرم درون سلول شربت قند می خوردم.

زندانیان به این آب گرم و قند «آبی» می گفتند زیرا به نیت چایی خورده می شد ولی فاقد چای بود. در آن روزها، پس از اتمام ساعت کار بازجوئی، نوشیدن آبی برایم خوشایند بود و در آن سکوت حاکم بر فضای ۲۰۹ لذت خاصی از خوردن آن می بردم. به تدریج، روال حاکم بر زندگی ۲۰۹ دستگیرم شده بود. صبح ها ساعت ۶، با آوردن چای بر می خاستم. پس از خوردن صبحانه مشغول خواندن روزنامه می شدم که ۱۰ صبح می گرفتند و به جای آن روزنامه جدید می دادند. روزنامه ها با فاصله يك روز به دستمان می رسید و در واقع، هر روز اخبار روز قبل را می خواندیم. از ساعت ۱۲ تا ۱ ناهار می دادند. بعد از ساعت ۴ الی ۵ کار بازجوها به اتمام می رسید. البته هر شب يك بازجو برای کشیک شب می ماند. ساعت ۸ شب شام می دادند که اغلب آش و یا سوپ بود. ساعت ۱۰ شب چراغ سلول ها را خاموش می کردند. هر روز ساعت ۸ صبح، پاسداری که کاغذ و قلمی در دست داشت، دریچه پائینی سلول را باز می کرد و زندانیان اگر درخواستی در مورد بازجوئی، دکتر و غیره داشتند یادداشت می کرد. این درخواست ها را بازجوها می دیدند و به تشخیص خودشان، ترتیب اثر می دادند یا نمی دادند. شنبه ها صبح نیز يك عدد صابون به عنوان جیره هفتگی می دادند و جمعه ها هم نوبت حمام سلول ها بود. هر سلول برای حمام فقط ۷ دقیقه وقت داشت و هرچه جمعیت سلول بیشتر بود، حمام گرفتن به مراتب مشکل تر می شد.

رفته رفته به روزهای عید سال ۶۲ نزدیک می شدیم. حال کمی بهتر شده بود اما تاول های کف پاهایم هنوز خوب نشده بود. یکی دو روز مانده به عید، دو نفر کرد را که گویا تازه دستگیر شده بودند و یکی از آنها را هم به شدت شکنجه کرده بودند به سلول سمت راست من آوردند. همان شب، چند لحظه پس از خاموشی چراغ سلول ها، یکی از آن ها به شدت به درب سلول می کوبید و با فریاد نگهبان را صدا می زد. چند لحظه بعد، پاسداری درب سلول را باز کرد و زندانی با لهجه کردی به نگهبان توضیح می داد که هم سلولی اش خودکشی کرده است. بلافاصله رفت و آمد پاسداران در راهرو شروع شد. من از دریچه پائینی سلول، به زحمت به راهرو چشم دوختم و دیدم که

يك نفر را با برانکار از سلول خارج کردند. پس از آن، پاسداران، همگی به سراغ زندانی دیگر رفتند و او را به باد کتک گرفتند و او هرچه توضیح می داد که متوجه خودکشی رفیقش نشده و فکر می کرده است که رفیقش خوابیده، پاسداران قانع نمی شدند. از توضیحات او فهمیدم که دوستش رگ خود را با شیشه بریده و زیر پتو رفته است. بعد از مدتی متوجه می شود که پتو و زمین خیس شده و به سراغ رفیقش می رود و می بیند که رگ خود را زده است. در هر حال، خودکشی هم سلولی اش تاوان سنگینی برای او به پار آورد و روز بعد، او را پس از شکنجه های زیاد دیواره به سلول برگرداندند. در مدت يك ماهی که پس از این واقعه در سلول کناری من بسر می برد، هرچه تلاش می کردم با او تماس بگیرم متأسفانه به من پاسخی نمی داد. شاید پس از شکنجه هایی که دیده بوده دیگر اعتماد نمی کرده است. برای من در روزهای سکوت سنگین سلول ۲۰۹، داشتن تماس با فردی در سلول کناری، هرچند او را نشناسی، رد و بدل کردن يك احوالپرسی ساده و حتی کمتر از آن نواختن ضربه ای به دیوار سلول برای اینکه به او بگوئی من هنوز در سلول کناری تو هستم، لذت بخش ترین رابطه می توانست باشد. عید را در انفرادی گذراندم. حال من هنوز کاملاً خوب نشده بود. از طرفی هم نگران سرنوشت رفیقانم بودم. نمی دانستم که چه بر سر آن ها آمده است ولی مطمئن بودم که آن ها هم در همین ۲۰۹ هستند. یکبار روی در

حمام، با تکه ای سیم که از حفاظ شویفاژ سلول کنده بودم قطعه شعری را نوشتم که می دانستم مورد علاقه رفیقانم است و می تواند توجه آن ها را به حضور من در بند جلب کند ولی متأسفانه در نوبت حمام هفته بعد، جوابی در آن قسمت ندیدم. در ایام تعطیلی عید، بازجوئی ها نیز تعطیل شده بود. سراسر ساختمان ۲۰۹ را سکوتی عمیق فراگرفته بود. این تنها لذتی بود که در آن روزها نصیب ما زندانی ها شد. دست کم هرچند کوتاه، توانستیم از فریاد و ضجه و ناله انسان هایی که تحت شکنجه بودند، در امان باشیم و آرامش را تجربه کنیم. هنوز چند روزی از سال ۶۲ نگذشته بود که در اخبار ساعت ۲ رادیو که از بلندگوئی در راهرو سلول ها پخش می شد، خبر دستگیری اعضاء و رهبری حزب توده را شنیدم. خبری که برایم غیر منتظره و تعجب بر انگیز بود. پس، نوبت حزب توده هم رسیده بود. در هر حال فهمیدم که بازجوئی آن ها در ۲۰۹ صورت نمی گیرد و گرنه ما خیلی زودتر بایستی مطلع می شدیم. از قرار معلوم آن ها را در شعبه ۵ بازجوئی می کردند که اختصاص به جریانات حزب توده و اکثریت داشت.



در همین ایام، ماه رمضان ۱۳۶۷ نزدیک می شد. با فرارسیدن این ماه، در کمال تعجب متوجه شدیم که رژیم به هیچ وجه خواهان درگیری با بندهای چپ نیست و از این رو پیشدستی کرده، طبق همان روال سابق ماه های گذشته، در همان ساعات روزانه، سه وعده غذا دادند و بدین ترتیب امکان اعتراض و برخورد بندهای چپ را از بین بردند. آنچه که از سال ۶۴ به این سو، برای تحقق آن در اوین و گوهر دشت، به حرکات اعتراضی وسیع زندانیان چپ انجامیده بود و علی رغم آن، رژیم در تمامی این سال ها به ضرب کابل و یا زندان انفرادی و ... کوشیده بود این خواسته آنان را سرکوب کند، یکباره و بدون کوچکترین واکنشی، از سوی رژیم پذیرفته شده بود. در همین حال این سیاست رژیم از سوی بسیاری از بچه ها، ناشی از موقعیت بحرانی رژیم در بیرون زندان ها و ترس او از شروع خیزش و شورش های مردمی و به عنوان یک پیروزی قلمداد می شد و با توجه به شکست رژیم در جنگ چندین ساله و موقعیت تضعیف شده اش، پیش بینی می شد که با اتخاذ سیاست درهای باز و ایجاد فضای باز سیاسی سعی در حفظ قدرت و موقعیت نظام داشته باشد و در این میان، بسیاری از زندانیان گمان می کردند که در آینده ای نه چندان دور، بسیاری از آنان را آزاد خواهند کرد تا در عرصه جهانی، خود را رژیمی دمکراتیک و دارای فضای باز سیاسی جلوه دهند. شاید ذکر بسیاری از این نکات، چندان ضروری به نظر نیاید، اما برای پی بردن به فضای فکری و ذهنی زندانیان که محصول چندین سال قطع ارتباط با اجتماع بوده و در واقع بیانگر فضای فکری ای است که عکس العمل و رفتار بسیاری از زندانیان را در آن زمان تعیین می کرده، لازم به نظر می رسد.

در آن ایام، در حالیکه تمامی ارتباط ما با بیرون و اجتماع قطع شده بود و در گونه ای حالت انفرادی قرار گرفته بودیم، بحث وجدل حول تحلیل دقیقتر از مجموعه حوادث و رخدادها به مشغله دائمی مان تبدیل شده بود و حتی دامنه بحث و تحلیل ها از حیطه بند نیز خارج شده و در ضمن تماس با بندهای دیگر ( از طریق موریس نوری ) آخرین تحلیل ها و بحث هارا با یکدیگر رد و بدل می کردیم. آنچه که در این میان - مدتی پس از این وقایع - جلب نظرمان می کرد این بود که پاسداران به هیچ عنوان از تماس بندهای چپ با یکدیگر جلوگیری بعمل نمی آوردند و حتی بنظر می آمد با اطمینانی که از قرنطینه بودن بندهای چپ و جدائی آنان از بندهای زندانیان مجاهد،



داشتند مطمئن بودند که آن‌ها نمی‌توانند اخبار خاصی را با یکدیگر رد و بدل کنند. بنا بر این گاه اتفاق می‌افتاد که بچه‌های بندها ۲ تا ۳ ساعت با بچه‌های بند ملی کش‌ها در حال موریس زدن بودند، بدون اینکه پاسداران تلاشی برای جلوگیری از آن به عمل آورند، هر چند این نکته در آن لحظات به هیچ‌عنوان نظرمان را جلب نمی‌کرد.

در مجموع با اطلاعاتی که از فضای فکری دیگر بندها بدست آوردیم، بچه‌های دیگر بندها نیز بیش از همه بر احتمال تضعیف موقعیت رژیم و احتمال آزاد سازی زندانیان بعنوان گامی در جهت دمکراتیزه کردن فضای سیاسی جامعه و اعمال سیاست درهای باز تأکید داشتند.

در اوین نیز ( آن‌گونه که مدتی بعد متوجه شدیم ) همچون گوهر دشت، همین حوادث رخ داده بود. در آنجا نیز، در بهمن ۶۶ دست به یک پرسش و پاسخ مشابه زده بودند و مدتی بعد، در اسفند ماه، زندانیان مجاهد و زندانیان چپ را از یکدیگر جدا کرده بودند و تمامی زندانیان مرد را به ساختمان بندها انتقال داده و زندانیان زن را به سالن‌های آموزشگاه منتقل کرده بودند و متعاقب پذیرش صلح از سوی رژیم در روز ۵ مرداد ماه (همچون زندان گوهر دشت ) تمامی بندهارا به حالت انفرادی در آورده و ملاقات آنها را قطع کرده و از هواخوری آنان ممانعت کرده بودند.

اما ظاهراً بچه‌های اوین، بمراتب زودتر از بچه‌های گوهر دشت متوجه حوادثی که در حال وقوع بود شده بودند، زیرا که در اولین سری اعدام‌ها در اوین، در خرداد ۶۷، زندانیانی را که از مدت‌ها قبل دستگیر شده بودند و همچنان در انتظار در یافت حکم خویش بودند و به همین جهت زیر حکمی محسوب می‌شدند از قبیل داریوش کاید پور، رضا قریشی ( از اعضای مرکزیت سازمان رزمندگان ) انوشیروان لطفی ( از سازمان فدائیان - اکثریت ) و.... اعدام کرده بودند و در سری‌های بعدی که از ۵ مرداد ماه به این سو صورت گرفت، بچه‌هایی را که حکم ابد داشتند اعدام کردند. ولی علت اعدام‌ها همچنان برایشان مبهم مانده بود. در بند ما، پس از چندی توسط یکی از پاسداران خبری شنیدیم که ظاهراً مجاهدین به مرزهای غربی ایران و شهرهای کرمانشاه حمله کرده‌اند و در حال پیش‌روی هستند. برایمان باور کردن این خبر که با تمسخر و ریشخندهای نقل‌کننده‌اش همراه بود باور کردنی نبود. چندی بعد، از طریق بندهای ۷ و ۸ که توسط بند ملی کش‌ها با ما تماس می‌گرفتند مطلع شدیم که بچه‌های این بندها در طی ساعات شب و حتی هنگام روز کامیون‌های بزرگ یخچال‌داری را می‌بینند که در محوطه آمفی‌تئاتر ( که متصل به ساختمان این بندها بود ) در زندان گوهر دشت اجساد بسیاری را داخل آنها پر کرده و خارج می‌شوند.

عده ای از زندانی ها ماجرای این اجساد را به کشته شدگان در حمله مجاهدین در مرزها نسبت می دادند. چندی بعد، مجدداً از طریق همین بندها مطلع شدیم که زندانیان بند ۷ و ۸ از بوی تعفن و گندیدگی اجساد در بندهایشان به ستوه آمده اند و موضوع را با پاسدار بندهایشان طرح کرده اند و متعاقب آن، هنگام شب پاسدارانی را دیده اند که مشغول سم پاشی اجساد می باشند که در کامیون ها بارگیری می شوند.

به فاصله چند روز پس از دریافت این اخبار، در فرعی بند ما، در هنگام شب متوجه شدیم که تعدادی زندانی جدید آورده اند. در نیمه های شب موفق شدیم از طریق پنجره اولین سلول بندمان که نزدیک پنجره فرعی آنها واقع بود با آنها تماس حاصل کنیم. ابتدا یکی از آن ها، مشخصات کامل خود را داده و خواستار صحبت با بچه های بند ما شده بود. او یکی از مجاهدین بود که بچه های بند او را می شناختند. پس از تماس با او متوجه شدیم که از تاریخ ۵ مرداد ماه در زندان گوهر دشت (و نیز در اوین) دادگاهی به ریاست آیت الله اشراقی و آیت الله نیری تشکیل شده است. در تمام این روزها، کلیه زندانیان مجاهد را دسته دسته محاکمه مجدد می کنند و آنان که خود را وابسته به سازمان مجاهدین معرفی می کنند و یا حاضر به پذیرش مصاحبه و محکوم کردن حمله مجاهدین به مرزها نیستند، در آملی تئاتر زندان به دار می آویزند و تا کنون بچه های بسیاری را هر روزه اعدام کرده اند.

باور کردن خبر برایمان بسیار مشکل بود، هر چند خبر اعدام و به دار آویختن زندانیان در آملی تئاتر زندان با اخباری که از طریق بندهای ۷ و ۸ بدستمان رسیده بود جور در می آمد، ولی فاجعه ای که رخ می داد، آنقدر هولناک بود که به هیچ عنوان با ذهنیاتی که برای خود ساخته بودیم، تطابق نداشت.

در همان نیمه شب، بسیاری از زندانی های بند ما شنیدن خبر از خواب بر خاسته بودند و بیشترین بحث این بود که آیا بایستی این خبر را به بندهای دیگر (بندهای ملی کش ها و بند ۷ و ۸) اطلاع بدهیم یا خیر. برخی می گفتند، خبر اخیر ناشی از بزرگ نمائی و غلوگویی اخبار مجاهدین است که تا کنون در بسیاری از موارد، اخبار دروغی را در میان زندانیان پخش کرده بودند. از جمله خبری که مدتی قبل از این وقایع، توسط مجاهدین دریافت کرده بودیم این بود که چند صد تن از زندانیان مجاهد را در اوین

اعدام کرده اند. در صورتی که پس از مدتی روشن شد که این خبر به هیچ عنوان صحت نداشته است، و یا اینکه مدتی قبل از تفکیک زندانیان مجاهد از زندانیان چپ، خبری توسط بچه های مجاهد دریافت کرده بودیم که مسعود رجوی به تهران باز گشته و از داخل مشغول سازماندهی است که پس از مدتی کذب آن روشن شد.

در هر حال، تعدادی از زندانی ها، خبر اخیر را نیز ادامه همان غلو گوئی و اغراق در اخبار، توسط زندانیان مجاهد تلقی می کردند. در عین حال تعدادی از بچه ها نیز، با پخش این خبر در میان دیگر بندها به دلیل پائین آوردن روحیه مبارزاتی زندانیان موافقتی نداشتند. در همان حال این بحث هم بود که چه این خبر صحت داشته باشد و چه نداشته باشد، ما موظف هستیم که این خبر را به اطلاع دیگر بندها برسانیم زیرا اگر در صدی احتمال صحت آن وجود داشته باشد، این حق تمامی زندانیان است که از آن مطلع شوند و در صورت وقوع هر رویدادی، واکنش خود را با توجه به آن تنظیم کنند. من خود تصمیم گرفتم که در اولین تماسم با زندانیان ملی کش این خبر را به اطلاع آنها برسانم. صبح روز بعد، ۵ شهریور ماه ساعت ۱۰ صبح، با یکی از بچه های بند ملی کش ها قرار تماس داشتم، در همان لحظه ای که مشغول انتقال خبر در یافتی بودم، پاسدار بندها درب را باز کرده و اسامی تعدادی از بچه ها را خواند. بلافاصله پس از این قضیه و برقراری تماس مجدد، متوجه شدم که اسامی بچه های دیگری نیز از سایر بندها (بند ملی کش ها، بند ۷ و بند ۸) را خوانده اند. در عین حال قبل از پایان تماس، تاکید نمودم که قبل از خروج بچه ها از بند (همچنین بند ۷ و ۸) را به آنها برساند. به نظر می رسید که، نوبت بندهای بچه های

- ۱- جهانپخش سرخوش از هواداران سچفا (اقلیت)، مدت محکومیت ۸ سال، بند ۸ زندان گوهر دشت.
- ۲- ماشاء الله محمد حسینی از هواداران سچفا (اقلیت)، مدت محکومیت ۶ سال، بند ۷ زندان گوهر دشت.
- ۳- محمد ول از هواداران سچفا (اقلیت)، مدت محکومیت ۵ سال، بند